

## XVIII

دیروز، باران همه جا را فرا گرفت. در طوفان کومه آنتونیوی پیر، سایه ای بی مصرف به نظر می رسید. طوفانی که به یمن آن، ژوئن به ذرتی که در خاک سخت ماه می بسیار طولانی، فرو نشسته بود، جان تازه ای می بخشید. من نمی دانستم که در درون کومه هستم، یا بیرون آن. آن چنان خیس شده بودم که انگار سققی در کار نبود. کوشش کردم تا اسلحه را از باران محفوظ نگاه دارم، نه به خاطر آن که بعداً کار کند، بلکه به خاطر این که همان روز صبح آن را پاک کرده بودم و نمی خواستم زحمتم هدر رود. آذرخشی در درون کومه، جرقه ای که آنتونیوی پیر برای روشن کردن سیگارش زد، یادم انداخت که، علیرغم قطراتی که از سقف و کلاه می بارید، در انبار آنتونیوی پیر هستم. بیشتر در خیال حلقه های دود، تا میل به پیپ کشیدن، کوشش می کنم آن را آتش کنم، ولی قطره بزرگی از باران، تنباکوئی را که در سر پیپ، دود کردن آغاز کرده بود ضایع کرد. آنتونیوی



پیر مرا با شیوه بهتری که در دود کردن دارد، تسلی داده، اتفاقی را که برایش افتاده برایم شرح می دهد.

## داستان آغاز و پایان

دیروز، پیر شده و در گوشه ای از جهان تنها مانده بود. حالا دیگر مدتی بود که بزرگترین خدایان، همان ها که جهان را زائیده اند، نخستین خدایان، خوابیده بودند. از رقصیدن، از به وجود آوردن راه و سؤال، بسیار خسته شده بودند. برای همین هم نخستین خدایان خوابیده بودند. حرف هایشان را دیگر با مردان و زنان واقعی زده، و با همه آنهایی که باید راه را ادامه می دادند، به توافق رسیده بودند. زیرا، رفتن، عین زنده بودن جهان است، چنین می گفتند، بزرگترین خدایان، همان ها که جهان را زائیده اند، نخستین خدایان.

مردان و زنان ذرت از خود پرسیدند: «تا کجا راهمان را ادامه خواهیم داد؟».

مردان و زنان واقعی که از نخستین خدایان یاد گرفته بودند همیشه سؤالی را با سؤالی دیگر پاسخ دهند، گفتند: «چه زمانی آغاز خواهیم کرد؟».

اما خدایان بلافاصله بیدار شدند، زیرا بزرگترین خدایان، همان ها که جهان را زائیده اند، وقتی سؤالی را می شنوند، نمی توانند در خواب بمانند. پس، بیدار شدند و شروع کردند به نواختن ماریمبا، و با سؤال ها ترانه ای ساختند. رقصیدند و خواندند: «تا کجا راهمان را ادامه خواهیم داد؟ خُب، چه زمانی آغاز خواهیم کرد؟» و اگر مردان و زنان واقعی جلوییشان را نگرفته بودند هنوز هم آنجا در حال رقصیدن و خواندن بودند. مردان و زنان واقعی دلیر شده، به ایشان گفتند که دیگر آن همه

رقص و ترانه بس است، و پاسخ سؤال هایشان را می خواهند. لذا، نخستین خدایان جدی شده و گفتند:

«مردان و زنان ذرّتی که ساخته ایم، سؤال دارند. این مردان و زنان، خیلی دانا از آب در نیامده اند. جای دیگری به دنبال پاسخ می گردند، بدون توجه به این که پاسخ در پشت سر و پیش رویشان است. این مردان و زنان، خیلی دانا نیستند، مثل چوب بلال خشک شده، شفقت انگیزند.»

نخستین خدایان این را گفتند و بار دیگر شروع به رقصیدن و خواندن کردند. مردان و زنان واقعی که حسابی به مسخره گرفته شده بودند، بر تافتند؛ آنها با خود اندیشیدند که این چه معنی می دهد که پاسخ را در پیش رو و پشت سر خود دارند، و نخستین خدایان به ایشان می گویند که پاسخ ها، پشت آنها و در مقابل چشمانشان هست. مردان و زنان ذرّت، به یکدیگر می نگرند و همه می دانند که هیچ نمی فهمند، اما سکوت می کنند، و بزرگترین خدایان به ایشان می گویند:

«مردان و زنان ذرّت، از پشت خود آغاز کنند، زیرا ایشان خوابیده بدنیا آمدند و چون که از جنس ذرّت هستند، از خاک زائیده شده اند. آنها بر پشت شان راه رفتن آغاز کرده اند. پشت ایشان همیشه پس گامشان و یا پس سکونشان است. پشت سرشان، آغاز است، دیروز گامشان.»

مردان و زنان واقعی، این گفتار را چندان نفهمیدند، ولی به محض این که یکی، عملی را آغاز کند، دیگر آن عمل آغاز شده است و دیروز، دیگر گذشته است، خُب، دیگر به آن سؤال نیندیشیدند و به همین جهت سؤال دوم را تکرار کردند: تا کجا راهمان را ادامه خواهیم داد؟

خدایانی که جهان را زائیده اند، گفتند: «پاسخ این سؤال، ساده تر است. راه را ادامه دهید تا زمانی که چشم هاتان بتواند پشتتان را ببیند.

کافی است در دایره ای گام بردارید، تا به جاپای خود بر گردید، و به خودتان برسید. برادران و خواهران عزیز، وقتی خیلی راه بروید و بتوانید پشتتان را ببینید، حتی وقتی از فاصله ای دور باشد، آنگاه کار را تمام کرده اید، « این را نخستین خدایان، وقتی می رفتند بخوابند، گفتند. مردان و زنان واقعی بسیار خشنود گشتند از این که حالا دیگر می دانستند که کافی است در یک دایره آنقدر گام بردارند، که پشت خود را ببینند. مدتی را اینگونه گذرانیدند؛ رفتن برای رسیدن به پشت خود. سپس مدتی ایستادند تا فکر کنند که چرا رفتن به انتها نمی رسد، و به خود گفتند:

«پشت سر گذاشتن ابتدا برای رسیدن به پایان، مستلزم کار بسیار زیادی است. این رفتن، تمامی ندارد، و فکر کردن به زمان برداشتن گام آخر برای رسیدن به آغاز کار، بسیار درد آور است.»

برخی مایوس شدند، و همان جا نشستند، مایوس از این که راه آغاز، برای رسیدن به پایان، تمامی ندارد. ولی دیگران، با اشتیاق بسیار، به رفتن ادامه دادند و از فکر کردن به این که چه وقتی به آغاز خواهند رسید، تا به پایان برسند، دست کشیده، خود را به راهی مشغول کردند که طی می کردند. از آنجا که راه در مسیری دایره وار بود، در هر گردش، می خواستند آن را بهبود بخشند، و لذا هر بار که دور می زدند، بهتر می رفتند. پس شاد بودند و این راه رفتن، ایشان را بسیار خشنود می کرد. مدتی راه رفتند، و وقتی ایستادند، به خود گفتند:

«خشنود باد راهی که خود ما هستیم. برای بهتر شدن راه، گام می زنیم. ما راهیم تا دیگران از طرفی به طرف دیگر، گام بردارند. در راه هر کسی آغاز و پایانی هست، برای خود راه، اما راهی نیست، برای ما، راهی نیست. برای همه، همه چیز، برای ما هیچ چیز. پس ما خود راه هستیم و

باید ادامه دهیم.»

برای این که فراموش نکنند، روی زمین، دایره ای کشیدند، و با گام برداشتن در دایره، همه مردان و زنان واقعی می رفتند، و می روند. در مبارزه خود برای به سازی راه، برای بهبود خودشان، نه پایان دارند، و نه به انتها می رسند. به همین دلیل است که بعد ها انسان باور کرد که زمین گرد است، اما چه باید کرد، این توپی که جهان است، چیزی نیست مگر مبارزه و راه مردان و زنان واقعی، که همواره در راه، همیشه خواستار این هستند که راه، بر اثر گامی که ایشان بر می دارند، بهتر شود. همواره در راه، ولی نه آغازی دارند و نه پایانی. هرگز مردان و زنان واقعی از راه پیمائی خسته نمی شوند. همیشه می خواهند به خودشان برسند، و برای پیدا کردن آغاز و از این طریق، رسیدن به پایان راه خود، تا از عقب خود را غافلگیر کنند. اما آن را نخواهند یافت، این را می دانند و دیگر برایشان مهم نیست. تنها چیزی که برایشان مهم است، اینست که راه خوبی باشند که همیشه برای بهتر شدن، می کوشد ...»

آنتونیوی پیر ساکت می شود، اما باران نه. داشتم از او سؤال می کردم که این باران کی بند خواهد آمد، ولی بنظر می رسد که برای پرسیدن در مورد آغاز و پایان، موقعیت مناسبی نباشد. از آنتونیوی پیر جدا می شوم. باران و شب را ترک می کنم، در حالی که این چراغ قوه ام علیرغم باطری های نو نمی تواند یکی را از دیگری تمیز بدهد، با سروصدای پوتینم در گل، حرف آنتونیوی پیر را هنگام جدا شدن، به سختی می شنوم:

«خودت را با این سؤال که راهت کی به پایان می رسد، خسته نکن،

راهت آنجا به پایان خواهد رسید که فردا و دیروز، یکی می شوند...»

راه افتادن، خیلی برایم سخت بود، می دانستم که جلو تر، در گل،

سُر خواهم خورد، اما، با وجود آن، می بایستی که این سراشییبی را طی می کردم. این سراشییب و آن سراشییب های دیگری را که بعداً می دیدم. زیرا رفتن، لغزیدن و افتادن نیز هست. و اینرا آنتونیوی پیر به من آموخت، کوهستان را به من آموخت، باور کنید که هیچ امتحان ساده ای هم نبود.